

نعمت‌اللهی سلطان‌علیشاهی گنابادی از آن‌جا که به امر بزرگان سلسله، مکلف به تقلید از مراجع عظام می‌باشند و از جهت این که رجوع به مراجع در تنگناها تمسک به عروة الوثقی است، بنابراین مراتب ذیل را جهت استمداد و رسیدگی، به استحضار آن مرجع عالی قدر می‌رساند... آن‌چه مسلم است فقرای این سلسله هیچ‌گونه تضادی نه با حکومت و نه با شرع انور اسلام — که شما از مراجع عظیم‌الشان آن می‌باشید — نداشته، بلکه همیشه از خداوند متعال توفیق روزافزون برای حضرتعالی و سایر مراجع و رهبر عظیم‌الشان را خواستارند... اکنون که تمام کفر و الحاد سعی در تضعیف نظام پربرکت جمهوری اسلامی ایران دارند، ما به‌عنوان مقلدین مخلص شما؛ اولاً حمایت بی‌چون و چرا از نظام و قوانین جمهوری اسلامی و کشور پربرکت ایران را اعلام، ثانیاً از آن مرجع عظیم‌الشان استدعای استمداد و کوتاه نمودن دست افرادی که قصد آزار و اذیت و ایجاد نفاق بین مسلمین و شیعیان را دارند، داریم. بنابراین استدعای بررسی و پیگیری مشکل را خواهشمند است...»

اما نظلم‌های ایشان به‌جایی نرسید و کار به‌گونه‌ای دیگر رقم خورد.

### روز واقعه

روز دوشنبه بیست و چهارم بهمن خیلی زود فرا رسید. چند صد تن از مریدان سلسله گنابادی در حسینیه و مقابل آن جمع شده بودند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «نوار مشکی به پیراهن‌مان زده بودیم یعنی که عزادار حسینیم. گل به دست گرفته بودیم یعنی این که اگر ما را بزنید ما جز گل چیزی نداریم که به شما بدهیم. شیرینی هم آورده بودیم با خودمان که اگر از در آشتی درآمدند کامشان را شیرین کنیم.» آشتی البته در کار نبود. در مقابل مریدان سلسله که از زن و مرد و پیر و جوان جمع شده بودند، نیروی انتظامی هم آمده بود. مریدان سلسله از شهرهای مختلف خود را به قم رسانده بودند و در مقابل تعدادی چهار رقمی مأمور نیروی انتظامی هم از شهرهای مختلف آمده بودند. در میان آن‌ها که با اتوبوس‌هایی مشخص، از شهرهاشان آمده بودند نیروهایی از تهران، کرمان، لرستان، و خوزستان قابل تشخیص بودند. برای کسانی که بوی حادثه را حس می‌کردند این تکرر نشان از امری ناخوشایند داشت؛ خصوصاً برخی مریدان سلسله که خود اهل قم بودند این مسئله را به‌گونه‌ای خاص تفسیر می‌کردند: «معلوم بود که برای درگیری آمده بودند. آخر در قم همه آقای

شریعت را می‌شناسند. مأموران قمی هم برای ایشان احترام قائل بودند و شاید دلشان می‌لرزید که درگیری به اطرافیان ایشان هم برسد.»

یکی از فقیران سلسله که پیش از حادثه از قم عزیمت کرده است می‌گوید: «در راه آمدن بودم که دیدم جلوی کلانتری‌های یازده و پانزده قم شلوغ است و ماشین‌های پلیس ایستاده‌اند. ناگهان افسری را دیدم که از قبل می‌شناختمش. از ماشین پیاده شدم و احوال‌پرسی کردم و سؤال کردم که چه خبر است؟ او که تعلق خاطر من را به سلسله نمی‌دانست، گفت که ما باید آماده باشیم چون صوفیه در حسینیه‌شان جمع شده‌اند و قرار است «قلع و قمع» شان کنند. پرسیدم کی می‌خواهد قلع و قمع کند، شما؟ گفت نه ما که کاره‌ای نیستیم. حزب‌الله قرار است بکند ما هم باید باشیم.»

رفته رفته گروهی از لباس شخصی‌های مجهز به بیسیم و باتوم هم جمع شدند. در میان آن‌ها عمامه‌داران نیز بودند، دو نفر میکروفون به دست داشتند و به فقرا و آقای شریعت توهین و تهدید می‌کردند. یکی از ژاژخایان روحانی‌نمایی بود به نام «شهشهانی» که برای کرمانی‌ها خاطره تلخ قتل‌های زنجیره‌ای این شهر را زنده می‌کرد.

فضا بسیار تند بود و جمعیت مریدان گُل به دست حالا دیگر آشکارا می‌فهمیدند که می‌خواهند آن‌ها را به واکنش تحریک کنند: «می‌آمدند ما را هل می‌دادند و می‌زدند و فحش می‌دادند. نه این که خودمان را فحش بدهند یا پدر و مادرمان را؛ بلکه به آقای شریعت ناسزا می‌گفتند. انگار برنامه داشتند که جلوی ما که به جناب ایشان ارادت داریم، بهشان ناسزا بگویند تا ما را از جا به در برند، اما ما نمی‌خواستیم به هیچ قیمتی با آن‌ها درگیر شویم. اصلاً قرارمان این بود که اگر هم ما را زدند ما به آن‌ها گل بدهیم...»

محاصره و توهین و تحریک و ضرب و شتم ادامه داشت. مردم بی‌پناه همچنان با همان گل و شیرینی پاسخ می‌دادند، آنان استوار و پایدار ایستاده بودند و پراکنده نمی‌شدند. با تاریکی هوا حمله آغاز شد. «با باتوم برقی می‌زدند، زن و مرد هم نمی‌شناختند. بر سرهامان می‌زدند. بی‌هیچ ملاحظه‌ای می‌زدند تا زیر این ضربه‌ها بمیریم»، و از گاز اشک‌آور و گاز خردل و گلوله استفاده می‌کردند.

بعد دورتادور حسینیه و بام آن را هم به آتش کشیدند. دیگر مردم واقعاً از این

ترسیده بودند که گویی مهاجمان هیچ پروایی از کشتن یا سوزاندن آن‌ها ندارند. عده‌ای از مریدان برای این که راهی باز کنند تا در آتش نسوزند. پس از ساعت‌ها کتک خوردن و پاسخ ندادن، به سوی مهاجمان سنگ پرتاب کردند — با این عمل، از سوی برخی مسئولان، فقرا به دروغ به عنوان آغازگر درگیری معرفی شده‌اند — عده‌ای راهی یافتند تا بگریزند، اما همان‌ها هم در فرار به حد مرگ کتک می‌خوردند. خشونت مهاجمان بی حد و باور نکردنی بود. به عنوان نمونه، یکی از حاضران چنین می‌گوید: «در کنار من خانمی بود که کودک نوزادش را هم بغل کرده بود. یکی از آن‌ها به او حمله کرد و او را طوری هل داد که بچه از دستش افتاد. من دویدم و بچه را برداشتم. دیدم بیچاره به خاطر این که گاز اشک‌آور به گلویش رفته خس خس می‌کند. اما یک دفعه به من هم حمله کردند و یکی از آن‌ها بچه را از دستم گرفت و انگار یک تکه دستمال را گرفته باشد آن را به جوی آب کنار خیابان انداخت.»

مهاجمان قصد دستگیری همهٔ تجمع‌کنندگان را داشتند و برای این کار ده‌ها اتوبوس آماده کرده بودند که جمعیت را کتک‌زنان داخل آن‌ها می‌راندند و حتی داخل یکی دو تا از آن اتوبوس‌ها در حالی که مملو از جمعیت دستگیرشدگان بود، گاز اشک‌آور انداختند.

بعضی برای جلوگیری از درگیری از روی ناچاری به هرسو می‌دویدند تا فرار کنند. برخی مغازه‌ها مردم را به داخل خود پناه دادند؛ اما خود نیز مورد هجوم قرار گرفتند و خرد شدند تا پناهندگان بیرون کشیده شوند. عده‌ای توانستند به حرم پناه ببرند، اما نیروهای امنیتی آن‌ها را در همان قسمتی که جمع شده بودند محبوس کردند تا برای بردن‌شان اتوبوس بیاورند. آن‌ها حسینیه را تصرف کردند و منزل سید احمد شریعتی را هم اشغال کردند. فردا روز که حسینیه را به همراه خانه با بولدوزر ویران می‌کنند، اسباب و اثاثیهٔ خانه را هم بیرون می‌ریزند و به آتش می‌کشند. برخی از حاضران می‌گویند که خود سید احمد شریعتی به دلیل این که تهدید به مرگ شده بود، از پیش منزلش را — در جنب حسینیه — ترک کرده بود.

### صبح تیره

نهایتاً حدود ۲۰۰۰ نفر را دستگیر کردند — استاندار قم این رقم را ۱۰۰۰ نفر ذکر کرده است — تعداد دستگیرشدگان بسیار زیاد و مکان برای نگهداری آنان

بسیار کم بود. از این میان حدود ۳۰۰ نفر را به زندان «ساحلی» قم بردند. ۵۰۰ الی ۶۰۰ نفر را بدو در هلال احمر قم محبوس کردند. عده‌ای را هم به پادگان‌های اطراف شهر از جمله پادگانی که بالای جاده تهران است بردند. از روز بعد بازپرسی از دستگیرشدگان آغاز شد و در نتیجه عده‌ای بعد از چند روز زندانی با دادن تعهد آزاد شدند و ۵۳ نفر پس از ده روز زندانی با سپردن ضمانت ملکی آزاد شدند که پرونده آن‌ها در جریان رسیدگی است.

در این میان حکم بازداشت بیست نفر از جمله سید احمد شریعتی و چهار وکیلش صادر شده بود. به علاوه، یکی از وکلای اهل این طریقت هم به نام آقای بهمن نظری که برای رسیدگی به کار دستگیرشدگان خود را از اهواز به قم رسانده بود، به محض معرفی و ارائه پروانه وکالت دستگیر می‌شود!

در ضرب و شتم‌های حمله وحشیانه شبانه بسیاری به شدت مصدوم شدند که شمارشان دست کم به ۴۰۰ نفر می‌رسد، و خبرهای نگران کننده‌ای از امکان فوت یکی از مصدومان که یک دبیر آموزش و پرورش است به گوش می‌رسد. فردای واقعه یکی از اعضای درمانگاه خیریه «صالح» در تهران، متعلق به سلسله گنابادی، به «شورای تأمین» استان قم مراجعه می‌کند و از این شورا نامه می‌گیرد که به ملاقات محبوسان برود و دستگیرشدگانی را که حالشان وخیم است به تهران منتقل کند، اما واقعه‌ای که برای او رخ می‌دهد بسیار تلخ و تأسفبار است؛ به محض این که در یکی از بازداشت‌گاه‌ها خود را به همراه نامه معرفی می‌کند، نه تنها اجازه انتقال کسی را نمی‌یابد، بلکه خود او را چنان کتک می‌زنند که به حال نزع می‌افتد!

کسانی که تا به حال آزاد شده‌اند می‌گویند که پیش از آزادی با تهدید و شکنجه از آن‌ها سه تعهد گرفته‌اند که به شهرهایشان که برگردند خود را به اداره اطلاعات معرفی کنند؛ تعهد بدهند که دیگر در هیچ مجلس صوفیانه‌ای شرکت نکنند؛ و این که تنفرنامه‌ای را نسبت به تصوف امضا کنند. اما کار به همین جا ختم نشده؛ در برخی شهرها مانند همدان کسانی را که با این وضع آزاد شده‌اند به اداره اطلاعات می‌برند و در آن جا باز هم کتک می‌زنند. پیرمرد روضه‌خوان حق داشت که بعد از چهل سال گریاندن خلق به «ذکر» مصیبت اسیری، حالا خود به «رؤیت» آن اشک بریزد.

وقت آن بود که این سرخرویان تاریخ را بنگرم که شعارشان این بود: «از میان مؤمنان مردمی هستند که در پیمانی که با خدا بسته‌اند راست و درست رفتار

کرده‌اند، و از ایشان کسی هست که عهد خویش را تا پایان حیات بسر برده است و کسی هست که شهادت را انتظار می‌کشد و هیچ‌گونه تغییر و تبدیلی در کار نیاورده‌اند»<sup>۱</sup>.

گرچه مصداق این آیه نخست حمزه و سپس علی (ع) بوده‌اند، اما اکنون رهروان طریقت علی (ع) یعنی درویشان نعمت‌اللهی گنابادی مصداق آیه هستند که مردانه در برابر اهل زر و زور و تزویر و ستمکاران دستار بند ایستاده‌اند تا خانه خود را تحویل بگیرند. پس باید با آنها مصاحبه کنم. لذا به سراغ آن رادمردان جان برکف و زنان پاک‌باخته رفتم. و تازه متوجه شدم که پیش از من این کار انجام گرفته است، به سراغ آن مصاحبه‌گران رفتم و آنچه ملاحظه می‌کنید عین گزارش آن خواهران و برادران است.

## به کجا می‌رویم؟

و عشق را  
کنار تیرک راه‌بند  
تاز یانه می‌زنند  
خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد<sup>۱</sup>

به حسینیه قم رفته بودم تا آزاد مردان و آزاد زنان حماسه‌آفرین را از نزدیک ملاقات کنم. با کمک برخی از دوستان توانستم با اشخاصی حدود ۵۰ نفر گفتگوهای جمعی و فردی داشته باشم تا قسمت‌های ناگفته داستان را نیز بدانم. لذا سوالاتم را مطرح کردم.

خانم (و) از درویش گنابادی آغاز سخن کرد و هر جا که او فراموش می‌کرد، بقیه کمکش می‌کردند و با ذکر تاریخ و برخی جزئیات دیگر صحنه را برابر چشمم بازسازی می‌کردند.

او گفت: از دوستان شنیدیم که عده‌ای به حسینیه جناب آقای سیداحمد شریعت، از مشایخ سلسله گنابادی و متولی حسینیه قم ریختند [البته قبل از عید غدیر خم] و چون به آقا توهین کردند، ظاهراً فردی که در خدمت ایشان بوده ناراحت شده و احتمالاً به این روش برخورد اعتراض کرده است، اما او را که شخص مسنی هست به شدت کتک زدند به طوری که در بیمارستان، بخش CCU بستری شد و بعد حسینیه را به تصرف خود درآوردند. حسینیه درویش در تصرف و غصب هیأت فاطمیون قرار گرفت که جشن شب عید غدیر را در آنجا بگیرند! من با خانمی از دوستانم تماس گرفتم و در حالی که بشدت می‌گریستم به او گفتم که این اتفاق افتاده است. او همین همدردی گفت: به یاد دارم که آقای شریعت چه زحمتی برای ساختن

آن حسینه کشیدند و چطور بر گذاشتن آجر آجر آنجا نظارت کردند. فقط برای آنکه در اویش و زوآر مکان بزرگتری جهت عبادات و مراسم‌شان در اختیار داشته باشند. پیش از آن اتاقی چند از منزل شخصی آقای شریعت در اختیار فقرا (دراویش) بابت این مراسم قرار داشت و بعد از چند سال ایشان در همان منزل موروثی، اقدام به ساختن حسینه کردند.

در آنجا شنیدیم که خانمی از فقرای قم (خانم خ) وقتی متوجه شده بود که می‌خواهند حسینه را بگیرند زاری بسیار کرده و گفته بود که من با فروش طلاهایم به ساختن این حسینه کمک کردم و باید داخل بروم ولو اینجا روی سرم خراب شود. آن خانم و دو خانم دیگر که یک بچه شیری هم داشتند اجازه یافتند در اتاقی از ساختمان حسینه بمانند. البته شوهر خانم (خ) را گرفتند و در زیرزمین همان ساختمان کتک زده و می‌پرسیدند چه اسلحه و نقشه‌ای دارید؟ یک مرد بی‌دفاع و بدون هیچگونه سلاح که زن و بچه‌اش در طبقه بالا به علت علاقه خاصی که به حسینه داشتند باقی مانده و هنوز هیچ خبری از هیچ کجا نبود، کتک می‌خورد و باید پاسخگوی سؤالاتی این چنین می‌بود.

پرسیدم: سرانجام چه شد؟

گفت: مدت سه روز تمام به آن سه زن غذا ندادند و آنها نیز خود نمی‌خواستند از حسینه خارج شوند چون اگر خارج می‌شدند اجازه بازگشت مجدد نداشتند. در این ضمن ما دیگر به قم رسیده بودیم ولی اجازه ورود به حسینه را نداشتیم و دل این که آنجا را به حال خود رها کرده و برویم نیز نداشتیم. روزها به حرم حضرت معصومه (س) می‌رفتیم و شب در ماشین می‌خوابیدیم.

چند بار سعی کردیم به آن سه زن کمک برسانیم. پوشک بچه یا غذا بدهیم، اما اجازه ندادند که حتی پوشک بچه برای آنها ببریم. آنها در آغاز خوراک مختصری با خود برده بودند. دو خانم دیگر از خوردن پرهیز می‌نمودند تا به مادری که بچه شیر می‌دهد غذا برسد. اما عاقبت ناچار با آب قند فقط توانستند او را نگاه دارند زیرا هیچ چیز دیگر در میان نبود. هوا سرد، تهویه‌ها بسته و خوراکی نبود و همانطور که گفتم حتی نمی‌گذاشتند پوشک بچه به آنها برسد و این در حالی بود که سر و صدای رفت و آمد و بوی غذای تازه و غیره از اطراف بلند بود. شب عید غدیر قصد برگزاری جشن مولودی و تصرف حسینه یعنی خانه حسین را آنهم در شب پیروزی

ولایت پدرش امیرالمؤمنین (ع) را داشتند.

ما از دور نظاره می کردیم و مدت یک هفته در چنین شرایطی در بیرون بسر بردیم و فقط در مجالس شب دوشنبه و جمعه در همان کوچه نماز می خواندیم و مراسم را که عبارت از خواندن کتاب توسط یک نفر به صدای بلند برای سایرین بود ادامه می دادیم. عاقبت از شهرهای دیگر هم خبر شدند و چند خانم دیگر نیز از اطراف آمدند. یکی از مسافریں مدت سه شبانه روز بی خورد و خواب پشت در بسته حسینه نشست تا عاقبت گوشه چوبی را دید که از زیر در آلومینیومی پیدا بود. سپس با نیروی عجیب روحی که از روزه و ذکر خدا یافته بود سعی در بالا کشیدن چوب نمود و بالاخره به کمک سایرین با همان اهرم چوبی درب را شکسته و داخل شدیم. درهای داخل را فراموش کرده بودند قفل کنند. لذا جملگی به حسینه خودمان وارد شدیم. از جناب آقای شریعت پیغام رسید که به هیچ عنوان درگیری ایجاد نکنیم، لذا فقط در مکان حسینه جمعاً نشستیم و به یاد خدا مشغول بودیم. در همین زمان غاصبین همچنان از درب دیگر ورودی به آوردن وسایل برای جشن شان مشغول بودند و حتی وقتی به آنها می گفتیم هوا خیلی سرد است بگذارید تهویه را درست کنیم، می گفتند خودمان این کار را می کنیم و به شکلی تهویه را درست کردند که باد سرد بزند و بر سرما بیفزاید و مدام از ما می پرسیدند حالا هوا خوبست؟ ضمناً با سر و صدای دریل و غیره سعی در برهم ریختن آرامش ما و خرد کردن اعصابمان داشتند.

عاقبت از شهرهای اطراف، هر کس از دوستان خبر را شنید بدون آنکه منتظر دستوری باشد، خود را به آنجا رساند. به طوری که حسینه در هنگام اذان مغرب از درویشان پر شد و حسینه خودمان بعد از یک هفته بدون درگیری به دستمان افتاد. حال دیگر وحشت داشتیم آنجا را ترک کنیم و آنها دوباره آنجا را غصب کنند. اگر چه جناب آقای شریعت چندین بار ما را امر به ترک محل کردند، گفتیم حسینه مال فقر است، ملک شخصی نیست. اگر شما می فرمایید بیرون برویم، چشم؛ و به نشانه اطاعت امر بیرون می رفتیم قدمی می زدیم و باز می گشتیم. حتی و کیلی که از تهران آمده بود، با ما دعوا کرد که چرا مانده ایم. ما نیز گفتیم چه تضمینی هست که با رفتن ما جان آقا در امان باشد. دیگر برای ما فقط مسأله حسینه مطرح نبود؛ جان آقا نیز مطرح شده بود. و کیل می گفت تضمین با قانون است و ما می گفتیم همان قانونی که آقای ... خادم آقا را زد و سه زن و یک بچه را سه روز بی غذا گذاشت تا زمانی که



ما به زور داخل شدیم؟! همان قانونی که حسینیه را همچون غنیمتی غصب کردند و به ما که نماز و مراسم‌مان در ملاً عام بود و چیز پنهانی نداشت، توهین کردند؟ شوهر خانم (خ) را کتک زدند که به آنچه نداشت و نمی‌دانست اعتراف کند؟ این قانون به ما تضمین می‌دهد که جان آقا سلامت می‌ماند؟!

یکی دیگر از زشتکاری‌های غاصبین این بود که زمانی که خود را برای پذیرایی از میهمانان حضرت معصومه و امام حسین که ما بودیم آماده می‌کردند. در پنکه، دهانه کولر، کلید، پریز و در همه‌جا دوربین و میکروفون کار گذاشته بودند. حتی روی تیر چراغ برق سمت کوچه یک دوربین بزرگ گردان گذاشته بودند که هر کس وارد کوچه می‌شد از آن تصویر می‌گرفت، و با ناسزا و رفتارهای ناهنجار از ما استقبال می‌کردند. البته دوربین و بلندگو و باندهایی که داخل حسینیه کار گذاشته بودند توسط فقرا شکسته شد و آنها با کمال وقاحت خسارت آن را از جناب آقای شریعت می‌خواستند که ایشان مبلغ زیادی حدود یک و نیم میلیون تومان جریمه آن را شخصاً بپردازند. زمانی که آنجا را گرفتیم حتی پتوهایی را که از آنها به جای مانده بود از ما خواستند و به خودشان پس دادیم.

ما تضمینی نداشتیم که اگر آنجا را ترک کنیم چه پیش خواهد آمد. تنها حماسه امام حسین (ع) که ۱۴۰۰ سال بر ما خوانده شده بود، مد نظرمان بود. خانه حسین را نباید ارزان فروخت. چرا که تاریخ می‌گوید آنها که به وعده مال و منال و ملک ری، حسین (ع) را فروختند، سخت زیان کردند. ما هیچوقت مراسم پنهانی نداشتیم. همه می‌توانستند حضور داشته باشند چون کار ما اقامه نماز و خواندن کتب عرفانی و مراقبه و ذکر و فکر یعنی یاد خدا بوده است.

همه می‌دانستند که ما صلوات کبیره می‌خوانیم که در آن نام چهارده معصوم آورده شده است و بسیاری از تقیدات را رعایت می‌کنیم که سایرین آن را یا نمی‌دانند یا مستحب می‌دانند. و همین‌طور درویشی و مجلس درویشی را با سیاست کاری نیست و این به صراحت در بیانیه بزرگان ما آمده است. پس به چه حقی به شیعه دوازده امامی و معتقد به خدا، کافر گفتند و ریختن خونش را واجب شمردند؟ گرفتن حسینیه‌اش را غنیمت جنگی دانستند و بقیه ماجرا...

وقتی که متجاوزان غاصب دیدند ما ماندگار شدیم شگفت‌زده شدند. اول شنیدیم که می‌گفتند بالاخره خسته می‌شوند و می‌روند و چون دیدند که همین‌طور

عده‌ای می‌روند و عده‌ای دیگر می‌آیند اخطار دادند که بعد از سوم امام [دوازدهم محرّم] اگر اینجا را تخلیه نکنید آقا را می‌بریم. ما به مراسم خودمان مشغول بودیم. عزاداری‌ها را در همان شرایط تنگی که گرفتار آن بودیم بجا می‌آوردیم. چند مرتبه دیگر هم جناب آقای شریعت فرمودند که نمانید. اما راضی نمی‌شدیم که ایشان را تنها بگذاریم.

### جان گرگان و سگان از هم جداست

#### متحد جان‌های شیران خداست<sup>۱</sup>

ایشان به ناچار در آخرین روز عزاداری گفتند که من شما را دعوت نکردم که بیایید تا دستور دهم بیرون بروید، لذا هر کس خودش می‌داند، اما در عین حال فرمودند من حتی اگر به صورت تم بزنند سرم را پایین می‌اندازم و تعرض نمی‌کنم. ما نیز همین جمله را سرمشق قرار دادیم و علی‌رغم توهین‌هایی که می‌شنیدیم سر به زیر افکنده و حتی پاسخ نمی‌دادیم. حرمت کلام بزرگمان را نگاه می‌داشتیم.

بالاخره روز سوم امام [دوازدهم محرّم] و مهلت داده شده تمام شد، اما ما هیچ حمایتی از قانون ندیدیم و ناچار همان‌جا ماندیم. همان روز باز هجومی به آنجا شد و گفتند اگر تا ساعت سه بعد از ظهر فردا اینجا را ترک نکنید، آقا را می‌بریم و شعار می‌دادند: شریعت حیا کن، شهر قم را رها کن.

و ما به احترام کلام آقا خاموش بودیم. بعد از ظهر یکشنبه ۲۳ بهمن ۱۳۸۴ کوچه حسینی را مأموران مسدود کردند.<sup>۲</sup> لذا برادران و تعدادی از خواهران که برای انجام مراسم و مجلس شب دوشنبه آمده بودند ناچار در پیاده‌رو خیابان نشستند. در واقع اگر در حسینیه باز بود کسی در بیرون نمی‌نشست که بعداً بگویند تحصّن خیابانی کردند. در دست اخوی‌ها شاخه گلابول سفید به نشانه صلح و دوستی و محبت بود و عکس‌های امام خمینی (ره) و عکس و اسم شهیدانشان را که در راه انقلاب و جنگ تحمیلی داده بودند، در دست داشتند به نشان آنکه ما نه دشمنیم نه بیگانه و نه خواهان جنگ و ستیز با دیگر برادران و احیاناً در مخالفت نیز گرد نیامده‌ایم، اما در مقابل پاسخ‌شان سنگ و فحش و ناسزا بود. جوانانی که پیراهن

۱- مثنوی مولوی، دفتر چهارم، ب ۴۱۵

۲- در گزارش دیگر زمان مسدود کردن در ساعت ۱۰ صبح ذکر شده

سیاه پوشیده بودند و از آغاز این مزاحمت‌ها را فراهم کرده بودند، شعار می‌دادند: عکس امام، اسم شهید، قرآن به روی نیزه‌ها...

به‌رحال یکشنبه ۸۴/۱۱/۲۳ علی رغم تحریکاتی که شد تا ما متقابلاً پاسخ گوئیم و بدین وسیله نیروهای انتظامی وارد عمل شوند، به علت سکوت و صلح‌طلبی و هشیاری فقرا امری اتفاق نیفتاد.

روز دوشنبه ۱۱/۲۴ نیز چون روزهای دیگر شروع شد. در طی این مدت خود فقرا کمک مالی می‌کردند و سه نفر مسؤول خرید بودند و چند نفری در آشپزخانه برای همهٔ خوراک تهیه می‌کردند و تعدادی نیز پذیرایی و خدمت به عزاداران حسینی را که افتخار می‌شمردند، انجام می‌دادند. تا آن لحظه حرکتی ناشایست از نیروهای انتظامی به وضوح دیده نشده بود و «بی‌طرفی و مأمور قانون بودن» را نمایش می‌دادند. از صبح دوشنبه شاهد نقل و انتقالات بودیم و بالاخره ماشین‌های پلیس و اتوبوس‌ها مقابل کوچه ایستادند و بعد آقای شهشهانی بلندگو دست گرفته و هر چه توانست به آقای شریعت زده و توهین کرد، با وجودی که همهٔ مردم قم می‌دانند که پدر آقای شریعت، جناب سیدمحمد شریعت، مورد احترام و امین مردم محسوب می‌شد و زمانی که در قدیم مردم به حج می‌رفتند، زن و بچه و مال‌شان را به او می‌سپردند و همین رویهٔ مردم‌داری و احترام را جناب سیداحمد شریعت نیز حفظ نموده‌اند، پس چگونه می‌تواند کسی که ادعای اسلام و ایمان و حتی روحانیت دارد به او که در مقام دفاع از خویش حضور ندارد، هرآنچه بخواهند تهمت زده و در بلندگو جار بزنند؟ البته این‌ها برای تحریک اعصاب درویشان بود، اما آنها باز هم به حرمت دستور شیخ (سیداحمد شریعت) سکوت کردند. در خاتمه، آقای شهشهانی ادعا کردند که به دستور آقایان مراجع، اینجا باید تعطیل شود و ما باید خاک اینجا را مثل آشغال دور بریزیم. آنگاه پیراهن سیاه‌ها شعار دادند: صوفیه باید تعطیل گردد، آقای شریعت باید تبعید گردد!

سپس سرهنگ سجادی مهلت ده دقیقه‌ای برای تخلیه حسینی و سوار اتوبوس شدن را داد. ما صف نیروهای انتظامی و اتوبوس‌ها را که دیدیم، فکر کردیم برای دفاع از ما ایستاده‌اند در حالی که آنها به ظاهر چنین نشان می‌دادند و در واقع با مهاجمین بودند.

آن روز از حوالی عصر آب، برق، و گاز قطع شد و منزل‌های اطراف را تخلیه کردند.

همه چیز حساب شده بود. در همین هنگام بود که ناگاه حمله از آن سو شروع شد. خیلی ناگهانی با همه وسایل حمله کردند. شکستن شیشه‌ها، انداختن گاز اشک‌آور داخل حسینیه، انداختن کوکتل مولوتف، سنگ، باطوم، بطری‌های حاوی نفت و مواد اشتعال‌زا و این حمله به داخل حسینیه بود.

در بیرون که جمعیت زیادی از فقرا مستقر بودند، اول صف نظامیان را مشاهده نمودند که مقابل‌شان مانند نگهبان ایستاده‌اند. ناگاه همان نظامیان به جای دفاع از فقرای مظلوم، پس‌گردن فقرا را گرفتند و با باطوم به جان آنها افتادند و به شدت آنها را زدند و خون چکان و زخمی روی زمین پیاده‌رو و جدول جوی‌ها کشیده به سمت اتوبوس بردند. بسیاری سعی کردند برای دفاع از ناموس‌شان که همشیره‌ها بودند بازگردند. تنی چند خود را به پشت بام رساندند. آتش شعله‌ور شد. برخی از فقرا نیز برای دفع گاز اشک‌آور و خردل که همه را خفه می‌کرد، آتش روشن کردند. بقیه چیزها هم توسط کوکتل و سایر چیزهایی که نیروهای سیاه‌پوش و انتظامی می‌انداختند آتش گرفت.

تاریکی محض بود، دود و سرفه و گاز و شیشه خرده زیر پا و انفجارها و سنگ‌هایی که به داخل پرتاب می‌شد و آتش بود که می‌بارید. شبی به اندازه قیامت بود. برخی از فقرا از طریق راه پله‌ها خود را به زیرزمین رساندند. ما روی شیشه خرده‌ها و چوب‌ها و آتش پا برهنه راه می‌رفتیم. در تاریکی محض که چشم جایی را نمی‌دید، گلوی مان می‌سوخت و دود خفه‌کننده گاز اشک‌آور ریه‌هایمان را پر کرده بود. حتی آتش نشانی به جای خاموش کردن آتش، آب را روی فقرا گرفت که آب در برابر گاز اشک‌آور سوزاننده‌تر است. در زیرزمین مجروحین، پیرمردها، پیرزن‌ها، بچه‌ها، زن‌ها همه مشغول ناله و فغان بودند. در آن شرایط خانمی تکه شمعی را پیدا کرده و با روشن کردن آن به کمک بقیه زخمی‌ها می‌شتافت تا ببیند زنده‌اند یا نه؟ آتش همه جا را می‌سوزاند. گفته بودند این‌ها کافر و مهدورالدم هستند.

چیزی نمانده بود که همه زنده زنده در آتش بسوزند. فقرا با موبایل حداقل ۲۰ مرتبه به ۱۱۰ زنگ زدند و کمک خواستند. آخر شنیدند که می‌گفتند: می‌خواستید آن موقع که اولتیماتوم دادیم بیرون بیایید، عاقبت گفتیم شما اگر مأمورید حداقل انسان که هستید به خاطر انسانیت بیایید همه دارند کباب می‌شوند. زن و بچه و پیرمرد و پیرزن و زخمی و مرده و بالاخره بعد از سه ربع ساعت در آخرین دقیقه

رسیدند. دری را شکستند و سعی کردند ما را از زیرزمین به منزل آقای شریعت ببرند. تقریباً یک نیمه شب شده بود. چندین ساعت — از چهار بعد از ظهر که داستان شروع شده بود تا آن ساعت که به حیاط منزل آقای شریعت رفتیم — گذشته بود. اشخاص زیادی که زخمی بودند در همان دود زیرزمین و گاز اشک‌آور دچار خفگی و ایست قلبی شدند. به‌رحال آمبولانس برای آنها هم آمد، اما چه بردنی...! ما زن‌ها که بیرون می‌رفتیم یک جور اسپری که نمی‌دانم چه بود به روی مان پاشیدند، طعم شیرینی داشت و تمام دست و صورت‌مان را سوزاند؛ سنگ می‌خوردیم؛ فحش‌های رکیک می‌شنیدیم و مثلاً تحت حفاظت مأمورها به منزل آقای شریعت رسیدیم و در را به مدت دو ساعت به روی مان بستند و گفتند اگر در را باز کنیم، مردم مثل گرگ تکه تکه‌تان می‌کنند. در منزل آقای شریعت ما را به طرز وقیحانه‌ای تفتیش بدنی کردند. خانم «م» اشاره به بچه‌اش نمود و گفت بچه ترسیده بود گریه می‌کرد و می‌گفت مامانم را می‌خوام و هرچه من می‌گفتم من مامانتم، باز می‌گفت نه مامانم می‌خوام. همه چیزمان را گرفتند، پول، موبایل، مدارک شناسایی، کفش، اصلاً بدون کفش روی شیشه و همه چیز راه رفتیم. بعد، از آنجا ما را به بهزیستی بردند. ۱/۵ تا ۲/۵ نیمه شب داخل ماشین بودیم و بعد داخل بهزیستی بردند. در طی همه این مدت دریغ از دادن یک قطره آب. آنجا هم اذیت کردند. می‌گفتند بروید؛ بالا می‌رفتیم، داد می‌کشیدند چرا بالاایید؛ می‌آمدیم پایین، می‌گفتند چرا اینجااید. بهر حال پرسش‌نامه‌هایی در دست داشتند که از ما می‌پرسیدند و خودشان علامت می‌زدند.

نام، نام فامیل، شماره شناسنامه، تاریخ تولد، نام پدر، دلیل آمدن... ما می‌گفتیم برای عزاداری حسینی آمدیم. آنها می‌نوشتند برای درویشی آمدند و درویشی در آن لحظه به معنای مهدورالدم (کسی که طبق شریعت خونس مباح باشد) بودن بود. بعد عکس‌های واضحی از صورت‌مان گرفتند به طوری که چهره کاملاً معلوم باشد و اثر انگشت گرفتند و تعهد می‌خواستند که بگوییم: به این دلیل آمده‌ایم که علیه امنیت ملی اقدام کنیم.

البته هیچکدام این را امضاء نکردیم و بعد تعهد گرفتند که بعد از رسیدن به شهر خودمان بلافاصله خود را به سازمان امنیت شهر معرفی نماییم و در هیچ مجلس درویشی دیده نشویم والا...

اگر کمترین اعتراضی می کردیم می گفتند ده روز همین جا نگهتان می داریم. همین خانم می گفت در بهزیستی بودیم که صدای دو نفرشان را شنیدم که یکی به دیگری می گفت: من اگر جای تو بودم زن هاشان را... و من از ترسم با بچه‌ام و یک نفر دیگر از محیط بسته آنجا خود را به کوچه رساندم که شاید امن تر باشد. هیچ کجا امن نبود. حتی هنگام بردن ما به بهزیستی موتورسوارها در تعقیب مان بودند و شنیدیم که وقتی پلیس گفت بس است، برگشتند یعنی دست‌شان در یک کاسه بود و آنها به حرف این‌ها گوش می دادند. در تعقیب مان به بهزیستی و هر جای دیگر، پیراهن سیاه‌ها، شیشه، زنجیر، چوب، سنگ و همه چیز می انداختند و مأمورها مدام می گفتند اگر ما محافظ جان شما نبودیم مردم تکه تکه تان می کردند. به هر حال حدود ۸ صبح فردا از آنجا سوار اتوبوسمان کردند، صدای هلهله مردم را می شنیدیم. انگار اسیر جنگی گرفته بودند، بالاخره و به هر حالی که بودیم، ما خانم‌ها را روانه تهران کردند. البته بازهم غیرت فقرا، که از شهرهای اطراف با تاکسی تلفنی و هر وسیله دیگر که بود نیمه شب حرکت کرده و خود را به آنجا رسانده بودند. و هر کس از ما را که می دیدند و می توانستند با خود ببرند، می بردند و می گفتند زن‌ها ناموس ما هستند، وظیفه ما نجات آنهاست.

### پرسیدم: چیزی را به شما برگرداندند؟

گفتند: نه! هیچ چیز! و فردایش خانه آقا و حسینیه سوخته و مطب دکتر شریعت و همه را توسط بولدورز با خاک یکسان کردند. خانم (و) ادامه داد همه این وقایع حدود یک ماه به طول انجامید. یعنی از ۲۵ دی ماه شروع و به ۲۵ بهمن ختم شد.



سپس با آقایی که برادر خانم (و) بود صحبت کردم که در اثر ضربات وارده و گاز اشک‌آور، در بستر بیماری خوابیده بود و حالت تهوع داشت. از او پرسیدم شما در حسینیه چه می کردی؟! گفت: جزء خدمه بودم، ما خدمه لباس سفید پوشیده بودیم و شبانه روز کار می کردیم به طوری که حتی وقت غذا خوردن نداشتیم. دو ماه بود که ازدواج کرده بودم. به من گفتند حسینیه شریعت نرو، تو تازه ازدواج کرده‌ای. گفتم غیرتم اجازه نمی‌دهد و رفتم. آنها که لباس سفید خدمه داشتند بیشتر از بقیه کتک

خوردند و آسیب دیدند. ما وقت حمله در پشت بام بودیم و آنجا کشیک می‌دادیم که اگر ناگهانی حمله شد، بتوانیم حداقل به زن‌ها و بچه‌ها کمک برسائیم.

پرسیدم چه دیدی؟

گفت: کوکتل مولوتوف می‌انداختند، می‌سوزاندند، پی‌در پی گاز اشک‌آور می‌انداختند، حتی به خودشان هم اشتباهاً کوکتل مولوتوف می‌انداختند. داروخانه و خانه آقای شریعت را که در خیابان ارم بود کوبیدند، آمدند به پشت بام، یکی از اخوی‌ها از پشت ضربه خورد و افتاد. یکی دیگر را چهار دست و پا گرفتند و از پشت بام به پایین پرت کردند. (بعداً ضمن صحبت با آن شخص فهمیدم که چون ضربه پرتاب شدن از پشت بام آنقدر کاری نبوده، روی زمین با سنگ و چماق و مشت به جانش افتادند!)

کار ما دفاعی بود. دیگر چاره‌ای نداشتیم آنقدر سنگ به سرم خورد که فکر می‌کردم سر ندارم. صفیر گلوله‌ی ساچمه‌ای و شاید گلوله واقعی بود که می‌گذشت. از آنجا با کتک مارا از پلکان پایین آوردند و همین‌طور می‌زدند با سنگ و چوب و تف و ... از روی شیشه خرده‌ها پاره‌ها رد می‌شدیم. ما را روی زمین می‌کشیدند. همه جا چشم‌های وق‌زده و آدم‌های روی زمین افتاده می‌دیدم. فقط سفیدی چشم‌ها پیدا بود. سرم باز شده بود. از سر و گوش و دماغم یک‌ریز خون می‌آمد تا جایی که نیروهای‌شان می‌گفتند این مرده. گوشم می‌شنید. می‌گفتند این صوفی است بزنیدش. چشم‌هایم را نمی‌توانستم باز کنم. فکر می‌کردم می‌میرم. چشمم پر خون بود. از پیاده‌رو تا ماشین همین‌طور می‌زدند، تا حدی که گوشت‌های پایم که به کنارهای جوی آب و همه جا گیر می‌کرد و کنده می‌شد. داخل جوی و همه جا افتادم، خیس خیس شده بودم، با همان مشت و لگد مرا به بیمارستان رساندند بدون بی‌حسی سرم را بخیه کردند و کسی که بخیه می‌کرد پی‌در پی می‌گفت: الان سوزن را توی چشمت فرو می‌کنم، اسم و فامیلت چیه؟ در حالی که من قادر به حرف زدن نبودم.

در بخش بدترین حال را داشتم، نیمه بی‌هوش بودم که صدای زنی را بالای سرم شنیدم که به پسرش می‌گفت: خون این مباح است بکشش و آن پسر دست دور گردنم حلقه کرد و فشار داد و داشت خفه‌ام می‌کرد که چشمم باز شد، از خون چشمم ترسید و فرار کرد. مرا برای سی‌تی‌اسکن بردند. یک جراح انسان و یک پرستار خانم

که واقعاً انسان بود آنجا بودند. دکتر جراح می‌گفت ضربه مغزی نیست ولی به علت خونریزی شدید گوش و بینی نیاز به کمک دارد. در این وقت خانم پرستار دوید تا زنانی را را که وضع‌شان خیلی بد بود به بخش زنان منتقل کند و آنجا بخواباند. در بخش هم چند نفر به تهدید ما آمدند و با انبر به پشت‌مان فشار می‌دادند که اسم و شماره تلفن را بگو، که ناگاه همان خانم پرستار رسید و آنها را با دعوا و اینکه چرا در بخش زنان آمدید بیرون‌شان کرد. ساعت ۹ صبح توانستم صحبت کنم و شماره تلفن دادم. پرستار موهامی را شست، لباس‌هایم همه خیس بود. چون در جوی آب و همه جا ما را کشیده بودند. ساعت ۱۱ اخوی‌هایی پیدا شدند که جان بر کف از شهرستان‌ها آمده و دنبال زخمی‌ها می‌گشتند و توانستند برخی از ما را که می‌شد ببرند. ساعت ۸ تا ۱۰ آن شب سه‌شنبه ۲۵ بهمن با رضایت شخصی خودمان در حالی که لباس‌هایمان پاره شده و لخت بودیم با گرفتن کاپشن و کلاه‌آنهایی که به کمک آمده بودند بیرون آمدیم. اما شنیدم که بعضی از افراد پلیس و مهاجمان اهریمن سیرت می‌گفتند نگذارید بروند، بگیریدشان. من خود را در میان جمع عده‌ای که یک نفرشان در بیمارستان فوت شده بود، انداختم و توانستم خارج شوم. کف اتوبوس خوابیده بودم که نزدیک تهران، ماشین پلیس جلوی ما را گرفت و نمی‌گذاشت برویم. می‌گفت این چرا وسط ماشین خوابیده، اخوی‌ها می‌گفتند مریض است. می‌گفت پس چرا توی آمبولانس نیست. به هر سختی‌ای که بود به تهران رسیدیم. البته وقت مرخصی از بیمارستان از خیلی از بچه‌ها، که لخت‌شان هم کرده بودند، ۸۰ هزار تومان پول می‌خواستند تا مرخص‌شان کنند. باز همان خانم پرستار به داد ما رسید و گفت این‌ها جزء مجروحین هستند، نباید از شان پول بگیرید. البته هر چه داشتیم از گواهی‌نامه و کارت‌های شناسایی، پول، موبایل، دسته چک، دفترچه بیمه و همه چیز را از ما گرفته بودند. دو نفر دیگر که با من در بخش بستری بودند تا لحظه خروج بی‌هوش باقی مانده و مجهول‌الهویه شناخته شدند.

دوباره تکرار کرد: در پشت بام وحشتناک بود. از چهار طرف سنگ و گلوله می‌انداختند. بهر طرف که می‌رفتم قایم شویم حتی زیر کولر، نمی‌شد. به سر یکی از بچه‌ها آنقدر سنگ زده بودند که خون و کلاه به سرش چسبیده شده بود، حتی توی بیمارستان امنیت نبود. همه جا ما را می‌زدند و می‌گفتند این صوفی است بکشیدش. آنها که تک بودند عذاب بیشتری می‌کشیدند. برای اینکه روحیه‌مان را تضعیف کنند



بالای سرمان می گفتند: ما بچه هایتان را کشتیم. زن هایتان را گرفتیم. آقایان را گرفتیم. دیگه چیزی نمانده هر چه هست بگویند. البته بچه ها حرفی نداشتند که بگویند. خدا اخوی ها را خیر دهد که با تا کسی تلفنی و هر چه دم دست شان بود آمده بودند که ناموس شان دست این و آن نماند و کمک کنند.

**پرسیدم: کسی را دیدی که آن لحظه ناراحت یا به فکر خودش باشد؟**

گفت: نه، هیچکس حتی آخ نگفت. اگر کسی به هوش می آمد اولش می پرسید آقا خوبست؟ بعد می پرسید حسینیه چه شد؟ و بعد سراغ همشیره ها را می گرفت که سالم اند؟ ادامه داد برخی سرم به دست سوار اتوبوس شدند. حتی در راه که می شد پیاده شد و سرم را در درمانگاهی عوض کرد، اجازه ندادند پیاده شوند. یکی از اتوبوس ها یک راست به اصفهان رفت. شنیدم. ۱۵۰ نفر در زندان کاشان هستند و بقیه در زندان قم.

**پرسیدم: مأمورهای انتظامی به نظر شما چطور بودند؟**

گفت: سربازها بهتر بودند. افسرها خیلی بی رحم بودند. حتی برخی لهجه عجیبی داشتند انگار بومی نبودند. فقط می گفتند: خفه شو. از پادگان های تهران و جاهای دیگر آمده بودند. حتی یکی شان گفت: شما سر رئیس ما را بریدید و ما ترسیدیم که نکند خودشان رئیس شان را کشته باشند حالا پای ما بگذارند که تسویه حساب کنند!

\*\*\*

بعد از ظهر با جمعی دیگر قرار داشتم. آنهایی را که دیده بودم می خواستند به شهرشان باز گردند و من شتاب داشتم تا جایی که ممکن بود اشخاص را ببینم. به جمع ده دوازده نفره یک خانواده وارد شدم. بسیاری به صورت خانوادگی رفته بودند. با یکی از آقایان که فکر می کردند مرده است و اسمش نیز در لیست شهیدان بود صحبت کردم.

**گفت:** یک روز بعد از عاشورا به حسینیه رفتم و یک راست به تدارکات آشپزخانه پیوستم. در روز واقعه به پشت بام رفتم. فقرای بیرون برای حمایت از همشیره ها زنجیر بسته بودند و بشدت آسیب دیدند. آنچه مشت ولگد و سنگ و فحش و هر چه بگویند نصیب آنها شد تا به اتوبوس برسند. ما از بالا شاهد بودیم که وقتی حمله

شروع شد، اول به سمت همین زنجیر حمله کردند. در همان اوایل سنگی محکم به سینه‌ام خورد و من از پشت بام پرت و بی‌هوش شدم. فقط گاه گوشم می‌شنید. در زیر زمین بودم پتروویم انداخته و رفته بودند. گاز همه ریه‌هایم را پر کرده بود. شنیدم کسی بالای سرم می‌گفت: فقط سفیدی چشمش پیدا است. مرده است. داشتم خفه می‌شدم اما هیچی نمیتوانستم بگویم یا حرکتی بکنم. در بیمارستان مرا به بخش ICU بردند. در آنجا هم کتکم زدند. نیروی انتظامی کتک می‌زد و باز بی‌هوش شدم. می‌شنیدم که یکی می‌گفت خون دماغ و دهنش را پاک کنید معلوم نشود. گاز را می‌خواستند از ریه‌ام خارج کنند. یک شب هم در بازداشتگاه نگه‌م داشتند. بعد چون بدحال بودم مرا به اصفهان فرستادند. حتی گفتم یک ماشین دربست به خرج خودم بگیرید، من اصفهان کسی را ندارم ولی نگذاشتند. سرهنگی بود که هلم می‌داد و کاری نداشت که زخمی‌ام و با اتوبوس مرا به اصفهان فرستاد که در میمه پیاده شدم و به تهران آمدم.

### از او پرسیدم درباره دیگر مجروحان چه اطلاعی داری؟

گفت: به چشم خودم دیدم به یکی از بچه‌ها که چوبی برای دفاع از خودش برداشته بود با چاقو و ساطور حمله کردند و آن‌قدر زدند که بی‌هوش و نیمه‌جان افتاد. پرسیدم در راه اصفهان اذیت نکردند؟ گفت: در راه اصفهان مرا روی پتوی خیس خوابانند. وقتی گفتم پتو خیس است به من توهین کردند. ضمناً یادم رفت بگویم که دستم شکسته بود. در بیمارستان قم یک دکتر خواست گچ بگیرد. دیگری گفت ولس کن کافر است و با همان دست شکسته به تهران آمدم. بعضی دکترها پشتیبانی می‌کردند و بعضی نه.

در بیمارستان قم وقتی که به هوش آمدم به علت آن‌که راننده بندرعباس هستم فکر کردم تصادف کرده‌ام و بستری هستم. گفتم اینجا بندرعباس است؟ دو تا از نظامی‌های بالای سرم به مسخره گفتند نه، اهواز است! بعد که دور شدند دکتر در گوشم گفت تو در حسینیه شریعت بودی. زخمی شدی. چیزی نیست خوب می‌شوی.

یکی دیگر از آن جمع گفت: ما چاقو نداشتیم. ناچار با چوب و هرچه جلوی دست‌مان می‌آمد دفاع می‌کردیم. اما آنها کاملاً مسلح بودند. خیلی‌ها چاقو خوردند. اصلاً خانه‌های اطراف حسینیه را همان روز خالی کرده بودند. آب و برق و گاز را

بستند. قرار بود درگیری شود!

### پرسیدم نیروی انتظامی چطور بودند؟

گفت: سربازها خیلی بهتر بودند. حتی یکی‌شان می‌گفت که حضرت معصومه را خواب دیده که فرموده‌اند: من مهمانان عزیزی دارم. از آنها خوب پذیرایی کنید. و وقتی که به او فرمان حمله دادند، می‌گفت: من نمی‌توانم. خواب دیده‌ام. البته شاید اگر آنها نبودند واقعاً پیرهن سیاه‌ها ما را تکه تکه می‌کردند. خانمی گفت: کسانی که کتابخانه شریعت را اجاره کرده بودند در را باز کردند و سی چهل خانم به آنجا پناه بردیم اما به آنجا حمله کردند، شیشه‌ها را شکستند و گاز اشک‌آور انداختند و گوشه‌ای از آنجا آتش گرفت که مجبور شدیم بیرون بیایم. تاریک بود، برق نبود، اما سربازهایی که ما را می‌بردند می‌گفتند مواظب باشید زیر پای‌تان شیشه‌خرده است. سربازها خیلی بهتر بودند. خشونت‌ها از افسرها بود به‌خصوص دو نفر از آنها.

بیرون که آمدیم شعار می‌دادند: انرژی هسته‌ای حق مسلم ماست. لابد فکر می‌کردند ما این حق را از آنها گرفته‌ایم یا باید سر ما خالی کنند. حتی برخی از فقرا شنیدند که برخی قمی‌ها ناراحت بودند و می‌گفتند: این را به پای ما نگذارید. این کارها را کسانی کردند که به کوی دانشگاه هم حمله کردند. همسایه‌های روبروی منزل آقای شریعت، وقتی شنیدند که حسینیه خراب شده، گریه می‌کردند. آنها به آقای شریعت احترام می‌گذاشتند. نیروهای غیربومی زیاد بودند. گروه ضدشورش هم آمده بود که خود سربازها می‌گفتند از ما نبودند و تعدادی از پادگان افسرپه تهران آمده بودند.

### پرسیدم: نظامی‌ها با چه حمله کردند؟

گفتند: با باطوم، اسلحه گرم، اگرچه برای ما که آماده شهادت بودیم هیچ اهمیتی نداشت. ما خود را در کربلا و از یاران امام حسین (ع) احساس می‌کردیم. روز بعد جمع ۱۵ نفره دیگری را دیدم و فرصت کوتاهی برای گفتگو یافتیم. این‌ها جملگی خانم بودند.

### گفتم: هر چه دیدید به واقع بگویید.

پاسخ دادند: زنجیر کردن دست‌های اخوی‌ها برای حمایت از ما، شکستن پنجره، گاز اشک‌آور، تیراندازی، محاصره، توهین، سنگ‌اندازی، آب دهان اندازی، بازجویی

بدنی، گرفتن همهٔ لوازم‌مان، راه رفتن از روی شیشه‌خرده‌ها با پای برهنه، تعقیب ما توسط موتورسوارها تا بهزیستی، تهدید که تا ده روز نگهتان می‌داریم. فرم‌های بازجویی را بایستی پاسخ می‌دادیم که عبارت بود از نام... تاریخ تشریف... در کدام شهر... علت ورود به قم... با چه کسانی آمدیم... کجا دستگیر شده‌ایم... در داخل حسینیه چه نقشی داشته‌ایم... آیا جزء خدمه هستیم....

### پرسیدم چگونه به زیرزمین رفتید؟

گفتند: طبقه بالا خانم‌ها بودند، طبقه پایین آقایان و بعد زیرزمین. بعد از گرفتن پشت بام و شکستن شیشه‌ها و انداختن گاز اشک‌آور، اول از راه پله رفتیم. هنوز راه باز بود. بعد آقایان آمدند و دری را شکستند که از روی آن بتوانیم بپریم و از طبقه دوم خود را به پایین برسانیم.

می‌خواستند ما را بسوزانند. بالا آتش بود و همین‌طور به زیرزمین می‌رسید. تاریک بود. فقط روشنایی از شعله آتش و نور ضعیف یک لامپ اضطراری و یک شمع کم‌سو بود. دیر رسیدن پلیس ۱۱۰ خود مزید بر علت بود. اما وقتی که رسیدند، یک در را شکستند و یک در محافظ را بستند که مهاجمان ما را تکه تکه نکنند. حتی در زیرزمین گاز اشک‌آور انداخته بودند. همه داشتند از دود و گاز خفه می‌شدند. وقتی ما را به حیاط خانهٔ آقای شریعت می‌بردند گفتیم یا حسین، اما آنها با اسپری ما را سوزاندند و با زور به منزل آقای شریعت روانه کردند. زخمی‌ها را روی برانکارد گذاشتند که ببرند، اما در راه بهشان سنگ می‌زدند. دور تا دور اتوبوس‌مان فریاد می‌زدند: صوفی باید نابود شود. سه مرتبه در بهزیستی بازجویی شدیم. دریغ از یک قطره آب!

یک نظامی در لباس شخصی از همیشه‌ای پرسید: شما علی‌اللهی هستید؟ او گفت نه، ما ولی‌اللهی هستیم و او باور نمی‌کرد. ولی خودش گفت که من نظامی‌ام و چند بار با لباس شخصی در مراسم‌تان آمده‌ام و هیچ چیز بدی ندیده‌ام، مراقب خودتان باشید.

### باز هم پرسیدم: رفتار نظامی‌ها چگونه بود؟

در ظاهر با ما بودند اما در واقع با آنها. اولش فکر کردیم با ما هستند. اما تا حمله شروع شد به طرز وحشیانه‌ای پشت گردن مردها چنگ انداختند و آنها را کشان کشان از وسط جمعیت وحشی بردند. سرهای شکسته دیدم، چشم‌های از حدقه

درآمده. بدن‌های گلوله خورده. شکستگی بینی، کشته شدن برخی، به اسیری بردن زن و بچه روی سنگ و خاک و خرده شیشه، دشنام، تهمت و سنگ!

**از خانمی پرسیدم: دلخراش‌ترین صحنه‌ای که شما دیدید چه بود؟**

گفت: یکی از دلخراش‌ترین صحنه‌هایی که دیدم این بود که زنی با طفل سه ماهه‌ای در بغل که به امانت از خانم دیگری گرفته بود تا در تهران به او برساند، می‌خواست سوار اتوبوس شود، دچار فشار زیادی شد و به مأمورها گفت این بچه امانت است در این فشار آسیب می‌بیند، ناگاه یکی از آنها بچه را از دستش گرفت و از اتوبوس پرت کرد به جوی آب.

عاشورا بود. خود عاشورا. علی اصغرها مردند. عاشورا بود.

وقتی هم که می‌خواستند ما را به تهران برگردانند صدای هلهله‌شان را می‌شنیدم و اینکه می‌گفتند: سگ‌ها، کافرها!

در همین زمان از بیمارستانی در تهران با منزلی که مشغول گفتگو بودم تماس گرفتند. گلوله‌ای به چشم یکی از آقایان خورده بود. اجازه می‌خواستند چشم را از حدقه درآورند. می‌گفتند سه پزشک چینی نظر دادند.

متأسفانه فرصتی برای دیدار از اشخاص از زندان آزاد شده که البته هنوز تعدادی از آنها در بند مانده بودند، دست نداد.



روز دوم اسفند با خانم دکتری که روز حادثه در آنجا بود گفتگو کردم. ایشان گفتند:

آخرین خبر رسیده حاکی از آن است که گازهای پرتاب شده فقط گاز اشک آور نبوده. چون گاز اشک‌آور این همه ریه را نمی‌سوزاند و از بین نمی‌برد. ضمناً معلوم نیست که به زخمی‌ها واکسن کزاز تزریق کرده باشند و احتمالاً هم نکرده‌اند چون به اشخاصی که در تهران برای معاینه به نزد من آمدند، تزریقی نشده بود و حتماً شنیدید که آنها را با همان وضع زخمی از میان خاک و لجن جوی می‌کشاندند و می‌بردند. عده‌ای هنوز مجروح و در زندان‌اند و تکلیف آنان معلوم نیست.

**پرسیدم: شما که روز دوشنبه آنجا بودید چه دیدید؟ و چه کار توانستید**

## بکنید؟

گفت: ما فکر نمی کردیم چنین حمله‌ای بشود. لذا فقط یک بتادین و مقدار کمی پنبه و گاز زخم‌بندی داشتیم و تدارکی ندیده بودیم. با همان‌ها با کمک یکی دو خانم به مداوای زخمی‌ها پرداختیم.. ولی گاز و پنبه بلافاصله تمام شد و دیگر لباس و پارچه و هر چه که می شد پاره می کردیم و بر همان تگه، کمی بتادین ریخته زخم را ضد عفونی می کردیم. فقط یک بسته قرص زیرزبانی داشتیم که زود تمام شد و بازهم نیاز بود. یک شربت سینه هم برای سرماخوردگی داشتیم که ناچار همان را به کسانی که حالت خفگی داشتند می دادم و می گفتم هُوَ الشَّافِی. خودتان را به مولا بسپارید انشاءالله اثر کند و اتفاقاً در آن زمان تأثیر هم داشت. به کرات گاز اشک‌آور انداختند. از پله‌های زیرزمین که پایین رفتیم روی خون راه می رفتیم. تیر خورده‌های بدحالی داشتیم. برخی با تفنگ شکاری تیر خورده بودند که باروتش پخش می شد و سر تا پای‌شان نقطه نقطه شده و ساچمه داشت. سه نفر با همین تفنگ‌ها چشم‌شان آسیب دید که متأسفانه تا این لحظه چشم دو نفر را خالی کرده‌اند تا عفونت به چشم دیگر سرایت نکند و بکلی نابینا نشوند. علت از دست رفتن چشم آنها صرف‌نظر از جراحت وارده، دیر رسیدن به پزشک و درمان بود. یک تیر خورده خیلی بدحال داشتیم که شریان دستش پاره شده بود و خونریزی زیادی داشت که با پارچه بستیم. تمام بدنش خیس عرق بود و نبض نداشت، به طوری که فکر می کردم می میره و یک مرتبه یادم آمد که یک آمپول کزاز از پیش در جیبم باقی مانده که تزریق کردم تا شاید فشارخونش کمی بالا بیاید. الان هم در یکی از بیمارستان‌های تهران بسر می برد و زنده است. سه مرتبه عمل جراحی رویش صورت گرفته، عضلات دستش ریخته و شریان دستش را پیوند کردند، در بیمارستان گفتند که با تیربار مجروح شده است. دو خانم زخمی و سنگ خورده بدحال داشتیم. به زیرزمین هم که رفتیم مجروحین آنجا خوابیده بودند و باید مواظب می بودیم که کسی را لگد نکنیم و این خیلی سخت بود، چون تاریک بود و فقط روشنایی ضعیفی از شعله‌های آتش بیرون می تابید و هجوم جمعیت هم زیاد بود. زمانی هم که مأمورها آمدند و ما را به سمت منزل آقای شریعت بردند اول رو به لبه حیاط نشانددند و بعد از مدتی به حیاط رفتیم. چون می خواستند به دست مردم نیفتیم. اما در این مدت مدام از بالا به ما سنگ می انداختند و آب دهن و آب می ریختند. برخی صورتشون از اون

آب سوخت که احتمالاً اسید رقیق داشته است. به علت اینکه برو بیای من به چشم می‌آمد، وقت بازرسی بدنی مرا به بازرسی ویژه فرستادند و به طرزی بسیار شنیع و اهانت‌بار گشتند. حتی وقتی عده‌ای را می‌خواستند با اتوبوس ببرند به من گفتند تو تنها اینجا باش که من ترسیدم و گفتم من با اون‌ها هستم و سعی کردم با بقیه سوار اتوبوس شوم.

**پرسیدم: اخوی‌هایی که آمده بودند چطور توانستند برخی را ببرند. مگه مراقبت نمی‌شد؟**

گفت: وقتی ما را به بهزیستی بردند چون همین طور اتوبوس‌های زیادی در حال آوردن بودند، هنوز مأموران انتظامی آنجا مستقر نشده بودند، بنابراین تعدادی توانستند از در خارج شوند و با این‌ها روانه گردند، اما بعد که مأمورها آمدند در را قفل کردند تا کسی خارج نشود.

**پرسیدم: کشته هم دیدی؟**

گفت: نه، اما حتماً بوده. کم‌کم معلوم می‌شود. من آنجا فقط یک بچه را دیدم که می‌گفت پدرم شهید شده و مادرش هم در حسینه بوده. بچه تنها بود و قمی بود. دستش هم زخمی شده بود. نفهمیدم بر سرش چه آمد.

**گفتم: اگر این واقعه باز هم در جای دیگری تکرار شود دوباره می‌روی؟**

گفت: بله، اما این دفعه با تجهیزات بیشتر که بهتر بتوانم کمک کنم. البته من آنقدر زن‌های قوی روحیه‌تر از خودم دیدم که از خودم خجالت کشیدم و از خدا خواستم ایمان و رشادت بیشتری در راه خود به من عطا کند.



در آن وقت خانم (ف) که برای حجامت نزد دکتر آمده بود، گفت: درست است که ما بسیار اذیت شدیم ولی چیزهایی دیدم که با هیچ بهایی نمی‌شد دید. اینکه یک انسان چقدر می‌تواند به اوج برسد یا چقدر پست شود. وقتی خواستند ما را ببرند، اخوی‌ها سینی‌های غذا را بالای سر به طوری نگه داشته بودند که سپری برای ما از سنگ‌ها باشه، در حالی که خودشان سنگسار می‌شدند و من فکر می‌کردم اون‌ها که ما را نمی‌شناسند، چه چیزی به جز عشق به خدا و مولا می‌تواند عامل چنین

فداکاری‌ها باشد. حتی یک سرباز که با یکی از اخوی‌ها صحبت کرده بود، وقتی شنید ۱۲ امامی هستیم، گفت من شرمنده‌ام. به ما گفته بودند هر کس به این‌ها سنگ بزند صواب دارد، من هم یک سنگ انداختم. حالا بگوئید از کی باید طلب بخشش کنم. برخوردهای کوتاهی از این دست نشان می‌داد که از نادانی و غفلت افراد زیادی سوء استفاده شده است. دیگر آن که همیشه چند بچه دور و برمان بودند که بچه‌های فقرا بودند و حتی یکی از آنها کمی عقب‌افتاده ذهنی بود و پیش از آن مدام گریه می‌کرد، اما وقت درگیری همه آنها ساکت شده بودند، حتی آن بچه بیمار بی‌قراری و شلوغ نمی‌کرد. یکی از خانم‌ها هم تعریف می‌کرد که: در یک کوچه ای‌مانند ایستاده بودم که متوجه شدم دو جوان و دو معمم به او اشاره می‌کنند و می‌گویند بگیریمش که فرار کردم و سوار یک اتوبوس شدم. در آن اتوبوس هم به خاطر من، بین راننده و برخی افراد گول خورده درگیری پیش آمد و من فرار کردم. اتوبوس حامل اخوی‌ها را دیدم و سوار شدم. خانمی باردار هم داشتیم که هشت ماهه و دوقلو حامله بود و از چند پله وقت رفتن به زیرزمین افتاد، که الحمدالله در تهران دیدمش، دکتر رفته بود. خودش و دوقلوهایش سالم مانده بودند! از یکی از اخوان هم در زندان خواسته بودند که توبه‌نامه تلویزیونی داشته باشد که خودش قبول نکرده بود و خواهرش که با من دوست است، گفت همه خانواده به او گفته بودند به هیچ عنوان از درویشی توبه نکنند. در حالی که برای خانواده خصوصاً مادر خیلی سنگین است که بچه‌اش زندانی باشد و به او بگوید از درویشی توبه نکن و این شدت محبت ایمانی آنها را می‌رساند.

به‌هر حال در هیچ کجای دیگر نمی‌توانستیم این همه تجربه را در مدت به این کوتاهی به دست بیارم. از خداوند ممنونم که مرا در شرایطی قرار داد که این چیزها را ببینم.



خانم دیگری برای حجامت آمد. دکتر می‌گفت هنگامی که تعلیم حجامت می‌دید خوانده بود که حجامت از سرطان جلوگیری می‌کند و برای پیشگیری از عوارض سم گازهایی که به سمت‌شان پرتاب شده بود بیمارها را حجامت می‌کرد. آن خانم گفت: من



در خیابان نشسته بودم و منتظر فرصتی بودم تا به حسینی‌ه وارد شوم خیلی چیزها دیدم از جمله این که زنجیری که اخوی‌ها با دستهایشان برای حمایت از خانم‌ها بسته بودند با زدن چاقو و باطوم به دست‌هایشان پاره می‌شد. حتی شنیدم که یک معمم می‌گفت: بکشیدشون. ضعیفه هاشونو آتیش بزیند. به ما ضعیفه می‌گفتند، و یک سرباز اعتراض کرد که مگر شما ناموس ندارید؟ دیدم پدر دوستم را که پیرمرد بود و چابکی جوانان را برای رساندن خودش به زیرزمین نداشت از مو گرفته بودند و سرش را به دفعات به زمین کوبیدند. حتی دیدم که صورت کسی را با آجر خرد کردند، و ...

صحبت‌ها تقریباً یکسان بود به غیر از برخی موارد که ذکر شد، اما من هنوز نتوانسته بودم با زندان رفته‌ها صحبت کنم و بپرسم که در آنجا بر آنها چه گذشت و یا خبری از چند مفقودالثر بیابم.

### ادامهٔ مطلب

بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند

بگفت انده خردند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست

بگفت از عشق بازان این عجب نیست

«نظامی»

در ادامهٔ گفتگو با حادثه دیدگان قم، جهت تکمیل گزارشم نیاز به صحبت با زندانی شدگان داشتم که میسر نشد. لیکن قبل از آن، با دو بستری شده در بیمارستان ملاقات دست داد که با وجودی که بدحال بودند، لطف نموده و جواب سؤال‌هایم را دادند.

آقای محمود از دانیال شوش، ۳۲ ساله، متأهل که همسرش باردار نیز می‌باشد اولین نفری بود که عیادت کردم. وی بر اثر تیر خوردن یک دستش را از دست داده بود که طی دو عمل جراحی و با پیوند توانستند دست را نگاه دارند ولی ماهیچه‌های آن در حال پوسیدن و ریختن است و به همین خاطر در بیمارستان بستری مانده است.

### پرسیدم: از کی آنجا بودید؟

گفت: ۶-۷ روز بودم. جزو خدمه بودم. برای کمک به اخوی‌ها به پشت بام رفتم. از همان اول مورد تهاجم سنگ و آتش قرار گرفتم. آجر به کمر و به شانه‌ام خورد. کوکتل مولوتوف به سرم خورد سرم شکست با این حال بلند شدم. شرمم می‌آمد که همشیره‌ها و بچه‌ها اینطور ایستادگی کنند و من بیفتم. اما یکمرتبه احساس کردم که باد دستم را برد و دیگر چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم. اما اولش گوشم می‌شنید. (ضمن گفتگو با غالب بیهوش شدگان متوجه شدم که گوششان می‌شنیده)، شنیدم می‌گفتند محمود تیر خورده و گریه می‌کردند. دیگر هیچی نفهمیدم تا خودم را در تهران و در بیمارستان دیدم. یک لباس شخصی در بیمارستان به بازجوئی‌ام آمد و گفت از کسی شکایت داری. گفتم از کسی که دستم را این‌طور کرد شکایت دارم. حقم را می‌خواهم. به او گفتم رفته بودم حضرت معصومه و شفاعت خواسته بودم که برای شهادت بروم.

### پرسیدم: در بیمارستان با شما چگونه رفتار می‌کنند؟

گفت: مثل بقیه. بعضی معمولی و بعضی بهترند. پرستارها شوخی می‌کنند و می‌گویند در راه عشقه. من هم می‌گویم ما که حرفی نزدیم اصلاً قطعش کنید. گاهی فقرا به دیدنم می‌آیند که دیدن آنها خیلی خوشحالم می‌کند. ادامه داد: من نفهمیدم چطور عمل شدم. یک میله در دستم است. از کتف تا کف دستم هم باز است. چند شب پیش هم یکنفر با لباس نظامی با همان کسی که چند روز قبل با لباس شخصی آمده بود، به دیدنم آمد و بازجوئی کرد.

### پرسیدم: ناراضی نیستی؟ فکر می‌کنی اگر باز هم چنین وضعیتی پیش

### بیاید می‌روی؟

گفت: صد بار دیگر هم پیش بیاد می‌روم. من وقتی آنجا رفتم قید کار و زندگی و همه چیز را زدم. فقط می‌خواستم سهمی در این ماجرا داشته باشم. حتی در آشپزخانه که خدمت می‌کردم شرمم می‌آمد. دل‌م می‌خواست می‌شد بروم جلوی در اتاق آقا دراز بکشم و اگر خواستند به او صدمه ای بزنند اول من را بکشند که نبینم. در پشت بام هم که بودم همه‌اش به او فکر می‌کردم. اینجا برایم گل آوردند. مادرم که به عیادتم آمد گفت بگذار گل جلو رویت باشد دلت باز شود. گفتم من به این چیزها دل‌م خوش نمی‌شود. گفت به چی می‌شه؟ گفتم به زن و بچه و هیچی

دل‌خوش همیشه، دل‌م‌یه جای دیگر است. زمزمه‌کنان در تأیید گفتیم:

### هرگز حضور حاضر و غایب شنیده‌ای

#### من در میان جمع و دل‌م‌جای دیگرست

برخی از همشهری‌ها وقتی می‌خواستیم برم، از سر نادانی می‌گفتند: حالا تو باید بری تا فلانی آزاد بشه؟ گفتیم تو اینو بگی، اونها هم اینو بگند و من هم اینو بگم دیگه چی می‌شه.

جمله‌اش مرا بیاد قطعه شعری از حمید مصدق انداخت با این مضمون:

من اگر برخیزم، تو اگر برخیزی، همه بر می‌خیزند

من اگر بنشینم، تو اگر بنشینی چه کسی برخیزد؟

برایش آرزوی سلامتی و موفقیت نموده به عیادت نفر بعدی در بیمارستانی

دیگر رفتم.



آقای (ح)، ۳۰ ساله، دارای همسر و فرزند، اهل روستای دهشیر شیراز. او به‌علت جراحت وارده به چشم با تفنگ وینچستر و دیر رسیدن به پزشک، از چشم راست محروم شد. گفتند:

یک هفته آخر را در قم بودم. همان وقایع را تعریف کرد. گفت در بام بودم. سنگ اندازی شدیدی بود و ما دفاع می‌کردیم. لحظه‌ای برای رفع خستگی کنار نرده‌ها ایستادم. با تفنگ بادی ساچمه داری تیری به چشمم زدند. با همان وضعی که از چشم‌هایم خون می‌ریخت پائین آمدم. بچه‌ها تکه پارچه‌ای به چشمم بستند. من را به بازداشتگاه می‌بردند، بعد درمانگاه و دوباره بازداشتگاه. ۳۴ ساعت بازداشت بودم و نمی‌گذاشتند به تهران بیایم. فقط در درمانگاه یک قطره در چشمم ریختند و دیگر هیچ. درد داشتم و نیروی انتظامی با همان حال مرا می‌برد و می‌آورد. عاقبت مرا با اتوبوس به درمانگاه صالح فرستادند و از آنجا به بیمارستان. دو تا عمل کردند و نهایت چون دیر رسیده بودم کاری نتوانستند کنند و چشمم را خالی کردند.

**پرسیدم: پشیمان نیستی که رفتی؟**

گفت: نه، وظیفه‌ام بود. اگر باز هم پیش بیاد می‌روم. سپس با اندوه و افسوس

ادامه داد: حیف که من نتوانستم کاری انجام بدهم. کمترین وظیفه‌ام رفتن بود. **گفتم: انشاءالله خدا جبران کند. وظیفه شناسی همچون شماها، امثال من وظیفه نشناس را شاید به خود آورد!**

با وجودی که چشمش را خالی کرده بودند درد داشت. همراهش می‌گفت رسیدگی در بیمارستان اصلاً خوب نیست. فقط قرص مسکنی می‌دهند. غذا هم نمی‌خورد. می‌گوید اشتها ندارم. بیمار قبلی را هم که دیدم اشتها نداشت.

**گفتم: حرف یا پیغامی نداری؟**

گفت: سلام منو به مولا برسون. همین! و ناگاه زد زیر گریه و گفت: این هدیه ناقابل را از ما قبول کنه.

دیر رساندن ایشان به بیمارستان و عدم رسیدگی به چشم در ۲۴ ساعتی که در قم بودند، موجب عفونت شدید چشم‌ها شد و پزشک‌ها گفتند با این چشم کاری نمی‌شود کرد از دست رفته است، اما اگر خالیش نکنیم عفونت ممکن است به چشم دیگر سرایت کند و آن نیز دچار صدمه‌ای جدی شود.



این ملاقات‌ها دو هفته قبل انجام شد. پنجشنبه ۱۸ اسفند که در حال انجام کارهای پایانی مقاله‌ام بودم، شنیدم که شریان دست آقای محمود سوراخ شده و خودش نیز خیلی دیر متوجه شد و مقدار خیلی زیادی از وی خون رفته و چون هنوز در بیمارستان بود، بلافاصله وی را به اتاق عمل رساندند. احتمال می‌رفت که دستش قطع شود ولی با عمل و تزریق دو کیسه خون الحمدالله فعلاً دست را نگاه داشته‌اند و خودش نیز به هوش است. از خداوند برای این عزیزان که پیشمرگ بسیاری بودند سلامت و توفیق بسیار در همه لحظات زندگی آرزومندیم.

## مصاحبه با توقیف شدگان

آقای (ح ق) از اندیمشک، ۳۰ ساله اولین شخصی بود که در این رابطه در تاریخ ۸ اسفند ۸۴ با او گفتگو داشتیم. گفتند:

از عید غدیر آنجا بودم. به هوای عید و زیارت حرم حضرت معصومه و دیدار حسینیة آقای شریعت رفته بودم که دیدم آنجا را دیوار کشیده‌اند و نمی‌توان وارد شد. به منزل جناب آقای شریعت رفتم. تعدادی هم قبلاً آنجا رفته بودند که آقا به جملگی ما گفتند که برگردید و این را با ناراحتی گفتند و حتی برای آنکه مطمئن شوند ما می‌رویم، تا سر کوچه هم با ما آمدند ولی ما که خیلی ناراحت و نگران بودیم نرفتیم. هر روز به حرم رفته و همانجا باز می‌گشتیم تا آقای شریعت بناچار گفتند در رفت و آمدها بیش از سه نفر نباشید که تهمت تجمع به ما نزنند. مردم قم از ما راضی بودند. آن کسانی که روز درگیری آمدند، معلوم نیست از کجا پیدایشان شد. حتی در آن مدت برخی از آقایان روحانیون هم برای کنجکاوی به آنجا می‌آمدند که بدانند جریان چیست. عاقبت به خدمه آشپزخانه پیوستیم. به نوبت استراحت می‌کردیم و می‌خوابیدیم. غالباً شب‌ها بیدار بودیم برای آنکه مراقب باشیم اتفاقی نیفتد و روز را استراحت می‌کردیم و به هر کس که از راه می‌رسید ناهار و شام می‌دادیم. از سه روز قبل از واقعه آب را قطع کرده بودند<sup>۱</sup> و ما از بیرون آب می‌خریدیم. حتی آب مصرفی دستشوئی قطع بود و ما به زحمت آب گیر می‌آوردیم. عصر آن روز که برق هم قطع شد، آنها از خانه مردم به غصب بالا رفته بودند. هم انتظامی‌ها و هم لباس شخصی‌ها، مأموران انتظامی کوکتل مولوتوف می‌انداختند که من سه بار آتش گرفتم و بچه‌ها با انداختن پتو به رویم آتش را خاموش کردند. ما برای دفاع به پشت بام رفتیم. اول آنها سنگ‌اندازی کردند و دو سه فقیر که بیان خوبی داشتند، با این‌ها به صدای بلند صحبت کردند که ما درویشیم، مسلمانیم...، ما هم مرجع تقلید داریم و... همه را گفتند. ولی آنها همچنان

۱- در گزارش دیگر است که آب را در همان روز واقعه در حوالی ظهر قطع کردند.

سنگ انداختند و گفتند شما ملحدید، از دین خارج شدید، خون شما مباحه، مالتان حلاله... خجالت می کشم برخی از حرف‌هاشونو بیگم، اما اینو می گم که می گفتند بردن زن و بچه شما بر ما حلاله. من زخمی شده و دستم بسته بود. خون زیادی ازم رفته بود. اگه دست بسته نبودم بخاطر همین یک حرف که زن هاتون بر ما حلالند اونها را می کشتم. یکی از فقرا آمد آتش را خاموش کند با سنگ زدند و از پشت بام افتاد. آنها همه چیز برای ستیز داشتند و افراد نیروی انتظامی هم با آنها بودند. معلوم بود که افراد شخصی حرفه‌ای هستند. وقت نماز مغرب فقرا با زنجیر دست یک صف در جلو بستند که بقیه نماز بخوانند و از آنطرف آتش نشانی روی آنها آب داغ ریخت و سنگ می انداختند و می گفتند تظاهر می کنند. حتی دستبند که به دستمان زدند گفتند خودتون از در خارج بشید که توسط پیرهن سیاه‌ها کشته بشیم.

فقرا زخمی شده و برخی هم تیر خورده بودند، حتی کسی را که تیر خورده بود دستبند زدند و از یک نورگیر ما را روی یک ورق آهنی انتقال می دادند و یک نردبان هم بود که از آنجا به پائین بیاییم. پیرمردهایی با ما بودند که یکی از آنها ۸۰ سال داشت. آنها را هم از آنجا عبور دادند بدون آنکه کمکی به آنها بکنند و می گفتند که شماها نجس‌اید، نباید به شما دست بزنیم والا باید غسل بکنیم. فقط یک نفر که بی سیم هم داشت خیلی به ما کمک کرد. انشاءالله مولا دستش رو بگیره خیلی پسر خوبی بود. بعد از زدن دستبند ما را در کوچه علی بن ابیطالب نگه داشتند و می گفتند مردم ما چند صوفی گرفتیم بیائید بکشید. مردم که ریختند ما را عقب بردند. بعد از دوسه ساعت که ما روی زمین رو به دیوار نشسته بودیم و اگر سرمان را تکان می دادیم کتک می خوردیم، بالاخره سوار اتوبوس شدیم. گفتند: شما خارجی هستید! رئیس شما از آمریکا آمده، پول گرفتید و آمدید، و بعد ما را سوار اتوبوس دیگری کردند و یک عده با ماشین به دنبلمان افتادند در حالی که در اتوبوس مأمور با اسلحه هم بود به داخل اتوبوس هم سنگ و کتک می انداختند و شیشه را شکسته گاز می انداختند. چه کسی می توانست جلوی آنها را بگیرد. ده دقیقه تعقیب و گریز داشتیم تا ما را به باشگاهی در راه آهن بردند. سه شب و دو روز آنجا بودیم. هیچ امکاناتی به ما ندادند. غذاهائی مانند تن ماهی و کمی نان و حلوا که تشنه می کرد می دادند و بعد آب کم می دادند. جای نشستن نبود. باید چمباتمه زده می نشستیم. اطرافمان زخمی و تیر خورده داشتیم که اصلاً رسیدگی نمی کردند. فقط یکبار فکر